

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

إِنَّ اللَّهَ لَيُبْغِضُ رَجُلًا يَمْشِي وَخَلْفَهُ خَفَقُ النَعَالِ مَا امْرُوزُ مَغْبُوضٍ وَاقِعٌ شَدِيدٌ! وَ مَقْصَرٌ شَمَا هَسْتِيدٌ! مَقْصَرٌ شَمَايِيدٌ چُون مَن كَه عِلْمٌ غِيبٌ نَدَارُم وَ پِشْتِ سِرْم كَه چِشْم نَدَارِد [ببینم شما پشت سر من می آید].

حالا بعضی ها اصلاً زندگیشان بدون خفق النعال نمی گذرد! اصلاً این جزء ضروریاتشان شده است و حتماً باید یک چند نفری همراهشان باشد، می گویند: آقا خدمتتان بیایم! می گوئیم: بفرمایید! یک دفعه با سه نفر می آید، این سه نفر که نبودند! به تو گفتند بیا، برای چه سه نفر برداشتی با خودت آوردی؟! نمی شود دیگر نمی شود!

چند شب پیش یکی از دوستان که خب از اطباء است منزل آمد و گفت: آقا شما را یک معاینه بکنیم! گفتم: بفرمایید، از سر تا قدم در اختیار شما هستم، خب طبیب که از محارم است دیگر، مثل اینکه شب چهارشنبه بود، گفت: آقا می شود شب شنبه [جلسه شرح حدیث] عنوان بصری نداشته باشید؟ گفتم: هرچه شما امر بفرمایید، شما مسئولیتش را به عهده بگیر، ما هیچ حرفی نداریم! هیچ حرفی نداریم. یک نفر آنجا بود، گفت: این درس هم برای ایشان خوب نیست، شما فقط عنوان را کَنَسِل نکنید! یک شیطانی آنجا بود خلاصه مدام می گفت...

آقای دکتر گفت: نه، من مسئولیت آن را نمی توانم به عهده بگیرم، ولی می آیم آخر درس یک معاینه ای می کنم، آن موقع می گوئیم که خلاصه قضیه چطور است. ولی خلاصه او هم مدام داشت و سوسه می کرد که این را هم تعطیل کند.

خدا رحمت کند مرحوم آقا را، بی مناسبت نیست، البته این قضیه با آن قضیه ارتباطی ندارد، ولی حالا در عالم شوخی و مزاح اشکال ندارد، انسان فسحه دارد، این چیزها در فسحه است. می آمد خدمت مرحوم آقا ولی می دید ایشان حرف نمی زدند، همین طور نیم ساعت مجلس می گذشت بدون صحبت، یک روز به من گفت: ما می خواهیم بیایم از آقا استفاده کنیم، ما همین طور می آئیم و می نشینیم و ایشان هم صحبت نمی کنند! به آقا بفرمایید یک مطلبی بفرمایند ما استفاده کنیم! ما که کاری به این حرفها نداریم. بعد یک روز خود ایشان در صحبت هایی که می کردند در خود آن صحبت ها اتفاقاً این شخص هم بود، طلبه ای بود و الآن دیگر به رحمت خدا رفته، فوت کرده، بله در صحبتها می فرمودند که - عرض می کنم که مسئله هیچ ارتباطی به ما نحن فیه ندارد، از این نظر که این هم یک مطلبی است در بین مطالب - صرف الوجود هم نشینی با اولیاء خدا، برای انسان مسئله است و مهم است همین آمدن و در کنار آن

ولی بودن تأثیر گذار است حالا اگر یک وقتی صحبت کرد، نور علی نور چه بهتر و اگر صحبت نشد که همان بودن در آنجا مهم است. نفس بودن با اولیاء خدا یک تأثیری از این ولی بر او ایجاد می شود و تأثیری می گذارد که آن تأثیر کارساز است. من خودم این قضیه را در ارتباط با مرحوم آقای حدّاد و حتّی مرحوم آقا احساس می کردم، مثلاً در ذهنم یک طرز تفکّر بود نسبت به یک شخصی و خودم را هم محقّ می دانستم، با توجه به قرائن و شواهد خودم را در این قضاوت و در این نتیجه و در این ترکیب مقدّمات انتاجی، خودم را محقّ می دانستم ولی وقتی که می آمدم و یک ساعت با ایشان می نشستم و اصلاً هیچ صحبتی هم نمی شد یا اصلاً صحبت در مورد یک چیزهای دیگر و مطالب مختلف دیگری می شد که اصلاً ارتباطی با آن موضوع مورد نظر نداشت، وقتی که بلند می شدم می دیدم که قضاوتم در این مسئله عوض شد! اصلاً صحبتی هم نشد، مسئله ای هم ردّ و بدل نشد.

و این خیلی عجیب است و یک سرّی است در این قضیه که انسان را به یک سری مطالب عمیقی می کشاند. قضاوت هایی که مردم می کنند بر چه اساسی است؟ مقدّماتی که می چینند، صغری و کبری ها بر چه اساسی است؟ آیا مسائل نفسی آنها که در عمق و باطن آنها هست در شکل گیری این قضایا نقش ندارد؟ خودش را هم نسبت به این نتیجه ای که گرفته و نسبت به این مطلبی که مطرح می کند محقّ می داند و دارد می گوید که درست است دیگر، آیا آن خصوصیات و ملکات ما، در کیفیت تفکّر ما تأثیر ندارد؟! در کیفیت جهت گیری های ما تأثیر ندارد؟ خیلی مسائل در ما پیدا می شود.

من یک وقت در احوالات صدر المتألّهین مطالعه می کردم، نمی دانم چه مقاله ای بود، ملاحظه را به اصفهان که آمد در درس شیخ بهایی می رفت و شیخ بهایی او را به میرداماد إحاله داد که در درس او هم شرکت کند؛ لذا در هر دو درس می رفت. ملاحظه را مدّتی که در آنجا بود خوب اشکال می کرد و تفکّر صدر المتألّهین تفکّر مشاء بوده یعنی تفکّری که بر اساس تعقل صرف می تواند جایگاه داشته باشد و در ارتباط بین قضایا در مسئله انتساب به مبدا یک قدری سست است، بیشتر در معلولات فکر می کند یا در عالم علل، این تفکّر خوب تفکّر مشاء است و نسبت به این قضیه مرحوم صدر المتألّهین خیلی قوی بوده است. ابن سینا در این قضیه از او جلوتر هست ولی باز، صدر المتألّهین...

مدّتی که پیش میرداماد می ماند، میرداماد ایشان را احاله می دهد به همنشینی با یکی از بزرگان، شخصی به نام میرفندرسکی، میرفندرسکی شخص عالمی نبوده که مدرس و اینها داشته باشد ولیکن شخصی بوده که اهل حال بوده، اهل ذکر بوده، اهل کشف بوده و خوارق عاداتی هم داشته است.

بعد از مدّتی ملازمت با او، صدر المتألّهین می گوید: من کم کم بدون اینکه صحبتی بین من و ایشان ردّ و بدل بشود، من احساس می کردم یک چیزی مرتّب در من دارد تغییر پیدا می کند، اصلاً

خواهی نخواهی، خب آدم زرنگی هم بوده، صدرالمآلهین از جمله نوابغ فهم و ادراک بوده، می‌گفت یک احساسی داشتم که یک چیزی دارد مدام در وجود من، در خلق و خوی من، در طرز تفکر من تغییر پیدا می‌کند و این تغییر باعث شد که من در درس کمتر اشکال کنم. گرچه اشکال به نظرم می‌رسید ولی آن حال اشکال کردن و صحبت را نداشتم، یک مقداری نسبت به مسائل و مطالب سعه صدر پیدا کرده بودم. توجه می‌کنید؟ تا اینکه بالاخره آن عوالم و آن خصوصیاتش تغییر پیدا می‌کند و بعد دیگر مسائل را از ناحیه اشراقی بیشتر مورد تأمل قرار می‌دهد؛ یعنی همان طرز فکر مثائی کم کم تبدیل می‌شود به یک رنگ و لعاب اشراقی و انتساب همه امور به مبداء اعلاء، در حالی که اصلاً صحبتی بین ایشان و بین آن مرحوم ردّ و بدل نمی‌شد. فقط در مصاحبتش بوده، می‌آمده، می‌رفته، می‌نشسته، کاری داشته، نگاهش می‌کرده فقط نگاه می‌کرده است. مثلاً در یک جا نشسته فقط نگاه می‌کرده.

شما این عکس بزرگان را اگر داشته باشید، من نمی‌خواهم تشویق کنم به عکس و اینها، خود مرحوم آقا در مرامشان این نبوده است. اینکه به عکس و تصویر و اینها [بخواهد توجه شود] ولی خواهی نخواهی این تأثیر را دارد. شما یک عکس بزرگی را در جلوی‌تان داشته باشید خواهی نخواهی وقتی یک نگاه می‌کنید بعد از یک مدّت، چند دقیقه که گذشت می‌بینید حالتان عوض شده است. این یک امر تکوینی است یعنی انسان بخواهد نخواهد یک همچنین حالی در او می‌آید، یک همچنین وضعیتی یک همچنین تغییری در او ایجاد می‌شود.

البته عکس یک جنبه‌ای دارد تا یک محدوده‌ای می‌تواند مفید باشد بعد در یک محدوده‌ای اصلاً انسان نباید نگاه کند اینها بسته به حالات افراد است، در هر حالی انسان باید مقتضای آن را مدّ نظر قرار دهد و این خیلی مطلب بسیار عجیبی است که چطور فرض کنید که آدم می‌بیند که دو نفر هستند، هر دو یک درس را خوانده‌اند، هر دو با هم، هم بحث هم هستند، هر دو، هم درس هم هستند، هر دو یک سطح اطلاع را هم دارند، یک معلومات را هم دارند، اما طرز فکر این دو با هم فرق می‌کند. قضیه چیست؟ این مطلب به کجا برمی‌گردد؟ که این کتابی که این شخص خوانده، این یکی هم خوانده، اضافه هم نخوانده ولی فرق می‌کنند! این بر می‌گردد به همان شکل‌گیری نفسانی او که نفس او در ارتباط با حق و با مبداء چقدر خاضع است؟ به اطلاعات کاری ندارد، به معلومات کاری نداریم، چقدر نفس او در ارتباط با این مسئله خاضع است؟

در آن سفری که مرحوم حدّاد به ایران آمده بودند، من کوچک بودم ولی خب در عین حال یک خرده شیطان هم بودیم! در عین کوچکی ولی آرام نبودیم، الآن می‌بینم آن شیطنتها گاهی بدرد می‌خورد، یک چیزهایی می‌فهمیم. دو نفر بودند در بعضی از جلساتی که داشتند در همین تهران آنها هم

شرکت می کردند و هر دو، فرد عالمی بودند و چند جلسه آمدند و تقریباً در یک سطح بودند؛ یعنی از نقطه نظر علمی در یک سطح بودند، هر چند او مال یک شهر بود، آن نفر دوم هم مال یک شهر دیگر. مرحوم آقای حدّاد کم صحبت می کردند و صحبت‌هایی را هم که می کردند خیلی مجمل بود و یک شخصی می‌بایست یک دفترچه داشته باشد و تا یک چیزی می گفتند، زود بنویسد؛ چون دیگر تکرار نمی‌شد، یعنی می‌توانم بگویم در واقع صحبت‌ها در اختیار ایشان نبود، مطالب خیلی در اختیار نبود وقتی که ایشان صحبت می کردند، من به این دو نفر که نگاه می کردم، می‌دیدم یکی از اینها هیچ ندارد صفر صفر است. اصلاً از نگاهش پیداست که نسبت به ایشان واقعا خودش را صفر می‌بیند و فقط می‌خواهد ببیند که از این دهان چه بیرون می‌آید و همان را ببلعد، به همان کیفیت خودش ببلعد. یکی از آنها یک مقداری بگویی نگویی در او شیشه خرده بود و خیلی خوشحال می‌شد از صحبت‌ها و صحبت‌ها را در افق خودش ارزیابی می‌کرد، بالا و پایین می‌کرد و خلاصه سبک و سنگین می‌کرد و در نهایت و در آخر می‌پذیرفت.

آن شخصی که نفر اول بود او رفت و به مقصد رسید. آن شخصی که این طور بود ایستاد؛ یعنی بعد از گذشت ده‌ها سال که از آن قضیه می‌گذرد. آن نفس جلو می‌آید، جلو می‌آید یک دفعه در یک جا قرار می‌گیرد که اصلاً نمی‌خواهد حتی حق را به خود بگیرد؛ ولی بعد از اینکه آن جنبه نفس و آن عمق و آن باطن که هست آن تقویت بشود هی می‌آید جلو به نحوی که در وهله اول خود را مطرح می‌کند، بعد حالا ببینم مطلب چیست؟ این خود در جای خودش محفوظ باشد، این نفس در جای خودش برقرار باشد، بعد حالا ببینم چه حرفی می‌زند حرف خوبی می‌زند؟ قابل قبول هست یا نیست؟

این عقل به نتیجه‌ای نمی‌رسد، فایده‌ای ندارد و افکار آنها و تصوّرات آنها و تصدیقات آنها همه روی همین محوریت قرار دارد، روی همین مسئله قرار دارد و کم کم ممکن است حتی مطلب به تقابل هم برسد، به تقابل و امثال ذلک هم ممکن است قضایا برسد. افرادی که در زمان رسول‌الله بودند و بعد با امیرالمؤمنین به مقابله برخاستند که از اول این طور نبودند، کم کم آن جهت خود و جهت شخصیت خود جلو آمد... در زمان پیغمبر آن ابّهت و جلال و مقام و موقعیت و شأن پیغمبر مانع بود از اینکه بروز و ظهور پیدا کند. وقتی که پیغمبر از دنیا رفتند، نفس آزاد شد؛ مثل آدمی که از زندان آزاد می‌کنند با رفتن پیغمبر خیلی‌ها آزاد شدند، همه آزاد شدند، همه آن زنجیرهایی که در دست و پایشان در ارتباط با پیغمبر بود، آن زنجیرها و آن سلاسل همه منفک شد و آزاد شدند، وقتی که آزاد شدند، آن وقت هر کدام به تناسب موقعیت نفسانی خودشان در مقابل امیرالمؤمنین ظهور کردند. امیرالمؤمنین هم که یک همچنین شخصیتی نبود که بتواند از آن نقطه نظر موقعیت اجتماعی و شأن اجتماعی جایگزین شخصیت

پیغمبر بشود؛ خب شخصیت پیغمبر فرق می‌کرد، پیغمبر صاحب شریعت بود، و اینجا مسئله فرق می‌کرد و امیرالمؤمنین مثل یکی از صحابه بودند. دیدگاهی که نسبت به امیرالمؤمنین بود... ما الآن بعد از هزار و چهارصد سال می‌گوییم امیرالمؤمنین! امیرالمؤمنین! آن موقع مردم می‌گفتند یا علی بیا اینجا! یا علی بیا بشین! یا علی برو! آن موقع یا علی یا علی بود الآن ما در ذهن خودمان و در نفس خودمان تصویر دیگری از امیرالمؤمنین درست می‌کنیم. در حالی که باید خود را در آن موقع قرار بدهیم.

یکی از اشکالاتی که وارد است بر بعضی از افراد و خیلی از اهل علم و این افراد کج سلیقه‌ای که امروزه نمی‌توانند خیلی از مسائل را هضم کند، حتی در نوشتجات هم هست این است که می‌خواهند این افق فکری و ظرفیت تفکری و اعتقادی نسل امروز را جدای از آن ظرفیت زمان گذشته کنند؛ اتفاقاً این قضیه هم هست، مثلاً مرحوم آقا شیخ عباس قمی در یک از صحبت‌هایش می‌گفت: خیلی از حرف‌ها را نمی‌شود زد، خیلی از مطالب را به مردم نباید گفت، مردم در این زمان تحمل خیلی از چیزها را ندارند. مثلاً این جریان‌های بنی‌الحسن را نباید گفت که چطور می‌شود که اینها فرزندان و نوادگان امام باشند و این کارها را کرده باشند؟! خب این خیلی مسئله عجیبی است که امام صادق را به زندان کردند دیگر و همین بنی‌الحسن ایشان را تهدید به قتل کردند. گرچه حالا بعضی‌ها تعبیرات چپ اندر قیچی می‌کنند و یک چیزهای عجیب غریبی می‌گویند که آدم شاخ درمی‌آورد.

بابا! امام صادق را در زندان کردند و می‌خواستند بکشند، دیگر چه توجیهی داری می‌کنی؟

- اینها تاریخ درست کردند!، بنی‌الحسن تاریخ ساز بودند!، بنی‌الحسن آمدند تاریخ کربلا را...

آیا تاریخ کربلا را با کشتن امام صادق می‌خواستند درست کنند؟!!

یک چیزهایی آدم می‌شنود واقعاً تعجب می‌کند، آنها امام را تهدید کردند: اگر تا فردا صبح بیعت نکنی - با محمد و ابراهیم فرزندان عبدالله محض - فردا صبح تو را به قتل می‌رسانیم. آن هم در کجای زندان، نمی‌شود اصلاً نمی‌شود گفت، یک شب امام صادق در زندان مدینه بود از دست اینها از دست همین آقایان بنی‌الحسن در زندان بود.

خاک بر سر انقلابی که امام صادقش برود در زندان! این چه انقلابی است؟ این چه احقاق حقی است؟ این چه گرفتن حکومتی است؟ خاک بر سر آن انقلابی که بزرگانش را اولیائش را اینها همه در تحت مضیقه و مساله قرار می‌دهند. قضیه این‌طور است، آن وقت می‌گویند اینها را به مردم نگویند مردم اعتقادشان برمی‌گردد. ببینم مگر خون مردم این موقع با خون آن زمانی‌ها فرق می‌کند؟! مگر مردم این زمان با مردم آن زمان فرق می‌کنند؟! مردم آن زمان خود اصل جریان را دیدند ولی مردم این زمان حتی

خبرش را هم نباید بشنوند؟! خیلی عجیب است، یعنی مردمی که اعتقاد خودشان را بگذارند بر یک اصل و اساس بیت عنکبوت، آن وقت دیگر این اعتقاد چه فایده‌ای دارد؟! چه نتیجه‌ای دارد؟ این اعتقاد مثل اینکه می‌گویند با یک کشمش گرمش می‌شود با یک مویز سردش می‌شود، فوری با یک قضیه برمی‌گردد! آن اعتقادی می‌ماند که همه جور سرد و گرمی را تجربه کرده و پایدار مانده باشد، آن اعتقاد برای آدم می‌ماند.

- مگر بچه‌های ائمه هم از این کارها می‌کنند؟!

خب بله می‌کنند و کردند دیگر، همین بچه‌های ائمه این کارها را کردند. پس باید چه کار کنیم؟ نباید بگویم؟ یعنی باید ائمه و بچه‌های ائمه، همه را نگه داریم در یک افق تقدیس و تطهیر و اینها را در یک مرتبه‌ای بگذاریم و مردم را در یک همچنین سطح فکر غیر واقعی و مجازی‌ای قرار بدهیم که به اعتقادشان برنخورند؟! خب صد سال این اعتقاد می‌خواهم نباشد! اعتقاد باید بر اساس اصول خودش باشد بر اساس ضوابط خودش باید باشد، تا انسان بتواند در موارد مختلف نسبت به آن مسئله و نسبت به آن قضیه بتواند تصمیم‌گیری کند و الا خب درمی‌ماند.

چرا در زمان بعد از پیغمبر مردم دنبال امیرالمؤمنین نیامده بودند؟ چون اعتقادشان اعتقاد درستی نبود، عمار چرا یک روز تامل کرد، فردا آمد؟ چون سفت نبوده است. اینکه یک روز تامل کرد یعنی چه؟ خب حق معلوم است، حق علی است، ما غیر از علی مگر کس دیگری سراغ داریم. ما حالا بعد از هزار و چهارصد سال نشسته ایم و می‌گوییم لنگش کن! ما الان داریم این طور می‌گوییم و الا برای خود ما هم اتفاق افتاده است که حتی نسبت به بزرگان و اولیاء خدا هم شک کنیم! اتفاق افتاده است.

ما بعد از هزار و چهارصد سال الان داریم می‌گوییم: ... اما اگر در آن موقع بروید گریه‌های آنس را در آنجا ببینید، مبارزات طلحه را ببینید، نمی‌دانم آفتابه آب کردن‌های زبیر را ببینید، خودشان را فدای پیغمبر کردن‌های این و آن را با چشم خودتان ببینید و بعد یک دفعه نگاه کنید ببینید که خب این فرد دارد به راه خودش می‌رود آن دیگری دارد به راه خودش می‌رود، خواهی نخواهی چه تصویری در شما پیدا می‌شود؟ هان!!

قضیه این است که ما چقدر در این اعتقاد راسخ هستیم؟ که حتی اگر سلمان هم بر فرض محال رفت دنبال ابوبکر تکان نخوریم، بر فرض محال اگر سلمان هم رفت، فقط علی ماند، می‌گویند علی ماند و حوضش! فقط علی تنها ماند سلمان هم اگر رفت، خوش آمد. ابوذر هم اگر رفت، خوش آمد همه خوش آمدند، به ما چه؟!!

آن بزرگان که رفتند و به مقصد رسیدند این گونه بودند. می‌رفتند پیش اساتیدشان کاری نداشتند

چه کسی می‌آید؟ چه کسی نمی‌آید؟ اصلاً جمعیتِ اتاق پر از عمر بشود، بشود! به من چه ربطی دارد؟ مگر من [مرحوم والد] به خاطر اینها رفتم کربلا منزل آن آقا؟! مگر به خاطر اینها رفتم؟! به خاطر صاحب خانه رفتم، خب صاحب خانه را هم که می‌بینم، حالا هرکسی می‌خواهد در خانه بیاید، به من چه؟ بعضی‌ها آنجا بودند، نه! چرا این شخص نیامد؟ چرا این فرد دیر آمد؟ چرا این امروز آمد؟ چرا آن فردا آمد؟ آنها همین‌طور تا حالا که زنده هستند در همان چرا چرا مانده‌اند، چرا؟ چون آنها از اوّل در فکر آن صاحب‌البیت نبودند، آنها صاحب‌البیت را با افرادی که هستند، صاحب‌البیت را با چه کسانی می‌آیند چه کسی می‌رود؟ صاحب‌البیت را با آن فضاهایی که در آنجا هست، صاحب‌البیت را با آن جریاناتی که هست، صاحب‌البیت را با آن مضاف‌الیه‌اش با آن پسوندهایش می‌خواهند.

ولی بعضی‌ها آن صاحب‌البیت را بدون پیشوند و پسوند خواستند، امیرالمؤمنین پیغمبر را تک و تنها خواست. پیغمبر جنگ می‌کند، بکند. پیغمبر صلح می‌کند، بکند. پیغمبر می‌رود، برود. پیغمبر می‌نشیند، بنشیند. اینکه بیاید بگوید چرا نشست به تو چه مربوط؟! تو چه کاره‌ای؟! مگر تو پیغمبری؟! من نمی‌گویم انسان عقلش را بکار نیندازد، من می‌گویم عقل سلیم انسان را به اینجا می‌رساند، آن عقلی که پیغمبر را با چیزهای دیگر می‌خواهد آن عقل ناسلیم است، آن عقل، عقلی است که خدشه دارد. بله آن بنده خدا می‌گفت: ببینم چه می‌گویند؟ چه صحبت‌هایی می‌شود چه حرف‌هایی؟ چه مطالبی. بسیار خوب!

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ